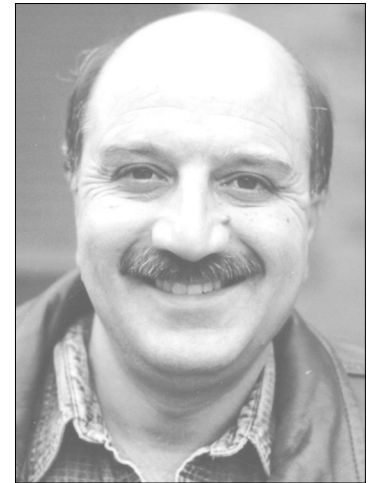


خالی از شوخی



مسعود ناصری

ده دلیل شکست برنامه ائتلاف واشنگتن

همان طور که خواننده اید گره های اپوزیسیون اعم از جبهه ملی و غیر ملی، چپ و راست، مشروطه و دموکراتیک و جمهوریخواه در واشنگتن جمع شدند تا اتحاد خود را برای مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی اعلام نمایند. گویا این گردهمایی فقط به رفع و رجوع مسایل خصوصی و خصوصیات های شخصی و عقیده ای منجر شده و نتیجه ای نداشته است.

آخوندهای ایران بعد از خواندن این خبر گویا عمامه های خود را به هوا پرتاب نموده و فریاد کشیده اند: یوهو... یوهو... من دلیل های عمده شکست این ائتلاف را چندین بار به صورت چرکنویس

و یک بار هم به صورت پاکنویس به شرح زیر تنظیم کرده ام:

۱۰- بسیاری از افراد اپوزیسیون های مختلف چون جایشان خوش است و نمی خواهند بروند ایران، عمدا جلسه ها را به هم زده اند تا نتیجه ای عاید نشود!
۹- بسیاری از آن ها در ایران سرمایه گذاری کرده اند و نمی خواهند ممنوع الورد شوند!

۸- بسیاری از آن ها که اینک فارسی شان خراب شده «ائتلاف» را «اتلاف» تصور کرده اند و نمی خواستند که وقتشان با یک سری پیر و پاتال تلف شود!
۷- اغلب آن ها نان شهرتشان را از مقاله های ضد آخوندی می خورند و نمی خواهند آخوندها بروند چون سوژه مقاله هاشان ته می کشد!

۶- بعضی از اعضای اپوزیسیون که سواد زیادی هم ندارند و فکر می کنند «لوس آنجلس یعنی همه آمریکا»، به جای رفتن به واشنگتن دی. سی. اشتباهاً به ایالت واشنگتن رفته بودند.

۵- شایع شده بود خانمی که در کنفرانس برلین لخت شد و جلسه را به هم ریخت قرار است این کار را در واشنگتن هم بکند. بعد از آن که معلوم شد این فقط یک شایعه است اغلب شرکت کنندگان (که اکثر امر بودند) جلسه را غر و غرکنان ترک گفتند.

۴ تا ۱- وجود کانال های ماهواره ای لوس آنجلس! البته چهارتای معروف ترش!

نقد کتاب

حتما شنیده اید که کتاب جدید خانم هیلاری کلینتون، همسر بیل کلینتون رئیس

جمهور سابق آمریکا، اخیراً منتشر شد و در دسترس عموم قرار گرفت. پیش بینی شده که این کتاب فروشی بالای یک میلیون نسخه خواهد



داشت و برای مدت ها در لیست کتاب های پرفروش «نیویورک تایمز» قرار خواهد گرفت.

چیزی که مدیران تبلیغاتی این کتاب را آزار می دهد این است که حدود ۹۵ درصد خریداران آن را خانم ها تشکیل می دهند و در بین مردان طرفدار ندارد.

من هنوز خیلی معروف نیستم تا این مدیران جوان و بی تجربه برای مشورت در امر بازاریابی از مشورت با من استفاده کنند، ولی اگر با من مشورت می کردند بهشان می گفتم برای این که کتاب در میان خوانندگان مذکر هم فروش داشته باشد عکس خانم هیلاری را از روی جلد

بردارند و به جای آن عکس مونیکا لوتینسکی را در حالی که زانو زده و در مقابل بیل کلینتون سجده و دعا می کند چاپ کنند! نه تنها سه میلیون نسخه می فروخت بلکه در قسمت نقد کتاب مجله «پلی بوی» هم درج می شد و شاید این جوری دو سه میلیون هم اضافه تر از رقم پیش بینی شده فروش می رفت. کاش معروف بودم!

خطر برای انقلاب!

جمهوری اسلامی هفته گذشته اعلام کرده که نیروهای زیادی دست به دست هم داده اند تا حرمت انقلاب اسلامی را از میان ببرند. سخنگوی جمهوری اسلامی اسمی از این نیروها نبرد ولی منابع موثق که با آخوندها نون و آبگوشت می خورند و با آن ها رابطه دود و دمی دارند این نیروهای خطرناک را به شرح زیر کلاسه کرده و برای ما فرستاده اند.

۱۰- ماهواره!

۹- اینترنت!

۸- روزنامه های بالای ده هزار تیراژ تهران!

- ۷- ریش های کوتاه و کراوات دوم خردادها!
- ۶- فیلم های جشنواره ای ساخت ایران!
- ۵- خوانندگان مفسد فی الارض لوس آنجلسی؛ مخصوصاً جدیدترها!
- ۴- ماتیک غیر قابل شستشوی خانم ها و ماتوهای کوتاه و بدن نما!
- ۳- جین های پاره دختران و پسران!
- ۲- مجاهدین خلق!
- ۱- آمریکا و اسرائیل!

دختر شایسته ایران

داشتم مراسم انتخاب دختر شایسته دنیا یعنی Miss Universe را از تلویزیون می دیدم. از همه کشورهای دنیا می آمدند روی صحنه و گوینده از پشت بلندگوی گنده با صدای رسا اسم آن ها و کشور آن ها را اعلام می کرد.

وقتی که به نزدیکی حرف س اس رسید گوش هایم را تیز کردم. یارو گفت ایرلند، اسرائیل و بعد رفت سراغ ژاپن و جامائیکا... پس ایران چی شد؟ بغض گلویم را گرفت. ما این همه دختر خوشگل و مامانی داریم؛ چرا این آمریکایی ها حتی دختر شایسته هند و ترکیه و اسرائیل را دارند ولی دختر شایسته ایران را ندارند؟ آقا این یک تبعیض نژادی به معنای مطلق است، خصوصاً که از یازده سپتامبر به بعد دختر شایسته اگر مسلمان هم باشد کارش بیشتر زار است. واقعا که تبعیض نژادی و مذهبی هم حدی دارد. چرا باید دختر شایسته ایران در سطح جهانی با بقیه رقابت نکند؛ فقط به صرف این که در قسمت «رقابت در بیکی» نمی تواند آنچنان که باید و شاید شرکت کند و خودی نشان دهد؟

آیا همانطور که المپیک برای افلیج‌ها می‌گذارد که طرف با صندلی چرخ‌دار بسکتبال و والیبال بازی کند حق این نیست که مثلاً به دختر چادر و چاقچوری ایران هم ارفاق کنند که لای چادرش را با زیر بنای بیکیکی در برابر داوران زن در خلوت باز کند و از نمرهٔ این قسمت از رقابت سهمی ببرد؟ تبعیض نژادی هم حلدی دارد!

ماهی‌های قرمز کوچولو

هر سال که نوروز می‌شد عزا می‌گرفتم که چرا ماهی‌های قرمز من قبل از تحویل سال می‌میرند؟ مادرم همیشه می‌گفت مرگ ماهی شب سال نو شگون ندارد. درست است که من به شگون و از این نوع حرف‌ها اعتقادی ندارم ولی جنازهٔ باد کردهٔ ماهی توی تنگ آب روی سفرهٔ هفت سین هم آنچنان لذت بخش نبود.

بعد از یکی دو سال عزاداری در مرگ ماهی‌های شب سال نو به یک فکر انقلابی افتادم و تصمیم گرفتم بجای دو ماهی ده ماهی بخرم تا حداقل دو تایی آن‌ها تا موقع تحویل سال زنده بمانند. چند سال این کلک من کارگر بود و سفرهٔ هفت سینم خراب نشد. بار سال متاسفانه یکی از ماهی‌ها همین که توپ تحویل سال را زدند در جا مرد (احتمالاً از صدای بلند توپ سخته کرده بود) آن سال هم سفرهٔ هفت سین زیبا نبود.

با سماجت کامل برای سال نو می‌امسال به جای ۱۰ ماهی رفتم ۲۰ ماهی خریدم و خوشبختانه سر سفرهٔ هفت سین دو تا از آن‌ها زنده ماندند و ۱۸ تایی بقیه شهید شدند.

سر سفرهٔ سال نو قند توی دلم آب شده بود. از منظرهٔ ورجه ورجهٔ ماهی‌ها در تنگ آب که با شادی بالا می‌پریدند و سر به سر هم می‌گذاشتند خیلی لذت بردم. حتی به مادرم زنگ زدم و جریان را گفتم و او

گفت: «مادر جان امسال سال خوبی خواهی داشت.»

مشکل من بعد از سیزده شروع شد. این دو ماهی سخت جان ول کن معامله نبودند و نمی‌مردند! هیچ سالی هیچکدام از ماهی‌ها تا روز سیزده دوام نیاورده بودند. آیا علم پیشرفت کرده بود و یا این ماهی‌ها کله شقی می‌کردند؟ مجبور بودم هر روز بهشان غذا بدهم و آب تنگشان را عوض کنم. هر صبح که بیدار می‌شدم دوان دوان به سراغ آن‌ها می‌رفتم و انتظار داشتم جنازهٔ غوطه‌ور آن‌ها را روی آب ببینم. اما از این خبرها نبود. هر روز جاق و چله‌تر و فعال‌تر می‌شدند و با شادی کامل در آب با هم بازی می‌کردند.

بعد فکری شیطانی به سرم زد. گفتم بگذار ایشان را عوض نکنم تا از کمبود اکسیژن بمیرند! شب قبلش توی تلویزیون اعدام یک نفر را در تکران دیده بودم که گویا تشخیص داده بودند وجود او برای جامعه لازم نیست که هیچ مضر هم هست و در نتیجه او را با تزریق آمپول کشته بودند. این ماهی‌ها هم همین حالت را در زندگی من داشتند؛ وجودشان واقعا باعث آزار و اذیت من بود. اما عوض نکردن آب کاری از پیش نبرد. آن‌ها در آب کدر و تار و کثیف که لبریز از غذای ماهی، جلبک و فضولات آن‌ها بود شنا می‌کردند و انگار نه انگار که قصد قتلشان را کرده‌ام.

وقتی که به تنگ کثیف و بی‌خیالی ماهی‌ها فکر می‌کردم بلافاصله اوضاع سیاسی ایران به خاطرم خطور می‌کرد. زخم گفت که به سرم زده و کاملاً خلع شده‌ام. اما می‌دانستم شباهت‌هایی از لحاظ کثیف بودن آب، کمبود اکسیژن، کوچکی بودن تنگ آب و بی‌خیالی و بی‌آبیه بودن ماهی‌ها در این مقایسه وجود دارد. کاش شاعر خوبی بودم و شعری در این باره می‌نوشتم تا زخم فکر نکند کاملاً خلع شده‌ام.

بعد کار به جای باریکی کشید

و وسط‌های تابستان بود و ماهی‌ها هنوز زنده بودند. دیگر به التماس افتاده بودم. جلوی تنگشان می‌نشستم و سرشان داد می‌کشیدم که چرا نمی‌میرند؟ آن‌ها به جای این که عصبانی و ناراحت شوند لب‌هاشان را به عدسی‌کندهٔ تنگ می‌چسبانند و لب‌هاشان را برای من غنچه می‌کردند!

زخم می‌گفت باید از طریق سیفون توالت روحشان را به بهشت آب‌زیستان بفرستیم. با او مخالفت کردم چون نمی‌خواستم به دختر کوچکم که یواش یواش به آن‌ها علاقه پیدا کرده بود و حتی آن‌ها را پیونس و مونس اسم گذاشته بود، دروغ بگویم.

بعد کار به جاهای باریک‌تر کشید. یک روز دیدم که تنگ پر شده از ۱۰۰ تاما ماهی ریزه میزه شکل اسپرم مردانه که در کتاب بیولوژی خوانده بودیم. بله آن‌ها بیجه گذاشته بودند!

دیگر وقتش بود که یک تصمیم اساسی بگیرم. به یاد پارک نیمه جنگلی نزدیک خانه افتادم که یک دریاچه یا برکه طبیعی و سطش وجود داشت؛ بله این بهترین راه بود.

روز بعد، طرف بعد از ظهر با دختر کوچکم سوار ماشین شده و روانهٔ پارک شدیم. او تنگ ماهی‌ها را روی زانویش نگه داشته بود و من با سرعت کم می‌راندم و سعی می‌کردم که توی دست‌اندازها نیفتم تا ماهی‌ها بعد از این همه تقلا و

سخت جانی به سقف ماشین نچسبند! وقتی که به دریاچهٔ کوچک رسیدیم، دخترم تنگ ماهی را در بغلش گرفت و هر دو قدم زدیم و به کنار آب رسیدیم. چه دنیای فعالی بود. دو سه تا قورباغه شادان و سر بهوا از این سو به آن سو پریدند و با کله توی آب شیرجه رفتند. آب لبریز از ماهی‌های کوچک و بزرگ بود که تند و تند در آن شنا می‌کردند بدون این که به کسی تنه بزنند و کسی به کسی کاری داشته باشد. روی آب نیلوفرهای زیبایی رویده بود و زیر سایهٔ چنارهای بلند دور دریاچه چندین بار قشنگ‌تر به نظر می‌آمدند. باز هم به فکر عمیقی فرو رفتم و منظرهٔ دریاچه و درخت و آرامش آن، حرکت بدون خشونت ماهی‌ها، دنیای آزادی و آرامش و دموکراسی را برابرم تداعی کرد. لب‌خندی زدم و گفتم همزیستی یعنی همین، هم‌زنده باشی و زندگی کنی و هم یادگیری که با دیگران زیستن را بیاموزی.

صدای گریهٔ دخترم افکارم را به هم ریخت. تنگ ماهی را سخت در بغل می‌فشردم. نمی‌خواست از آن‌ها جدا شود. دستی به موهایش کشیدم و گفتم: می‌دانی که آن‌ها در این دنیای آزاد و بزرگ زندگی بهتری خواهند داشت. آیا تو دوست داری آن‌ها در هوای تنگ و آب کثیف یک تنگ کوچک بمیرند و من مجبور شوم آن‌ها را با



سیفون توالت به آن دنیا بفرستم؟ صدای هق‌هق اش را قطع کرد و تنگ را به من داد. تنگ را در آب خالی کردم. ماهی‌ها در آب غوطه خوردند و در کنار آب بی‌حرکت ایستادند. دو تایی به آن‌ها نگاه کردیم. از جایشان تکان نمی‌خوردند. انگار می‌ترسیدند جلوتر بروند و در دریاچهٔ بزرگ قاطی ماهی‌های دیگر شوند. نمی‌دانم آیا باید ماهی‌ها را کیش کرد یا پشت کرد که بترسند و دور شوند؟ فکر می‌کنم کیش و پیشت مال مرغ و گربه است و ماهی‌ها از این حرف‌ها ندارند.

بچه ماهی‌های کوچولو زودتر از والدین خودشان به وسط دریاچه شنا می‌کردند اما پدر و مادر هنوز خیره به من نگاه می‌کردند و از لبهٔ آب دور نمی‌شدند. زیر لب گفتم: بفر ما این هم دموکراسی! این هم آزادی! نه قدرش را می‌دانند و نه این که اصلاً می‌دانند چیست. اصلاً نمی‌دانند که باید باهاش چکار کرد؟ تازه از ۲۰ تایی آن‌ها ۱۸ تا حتی به این مرحله نمی‌رسند که طعم این آزادی را حس کنند... پیشت پیشت... کیش کیش... برو!

دخترم دستش را روی شانه‌ام زد و گفت: بابا، باز یاد ایران افتادی چون داری پشت سر هم فارسی حرف می‌زنی؛ آن هم با خودت. خندیدم و گفتم آره، راست میگویی. بعد بغلش کردم و گذاشتمش روی شانه‌ام و به طرف ماشین به راه افتادیم.

او روی شانه‌ام یک ترانهٔ کودستانی شاد می‌خواند. خورشید داشت یواش یواش غروب می‌کرد. با خودم فکر کردم شب اول تنهای تنهار در دریاچه‌ای بزرگ‌تر از تنگ آب سفرهٔ هفت سین در میان هزاران ماهی دیگر... قطره اشکی از چشمانم روی صورتم فرو ریخت. دخترم صدای ترانه‌اش را قطع کرد و گفت: «بابا همیشه به ایران فکر کنی؟ بیابیم خونه و پیستزا سفارش بدیم، باشه؟»